

تو اولین طلوع بودی

فاطمه زاهدی

(آقایگی)

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زاهدی، فاطمه، ۱۳۲۸ -
عنوان و نام پدیدآور	تو اولین طلوع بودی / فاطمه زاهدی (آقابگگی)
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	۳۷۳ ص.
شابک	: - - 978 - 964 - 193
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی،

شماره ی ۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تو اولین طلوع بودی

فاطمه زاهدی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلپان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193- -

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

قیمت تومان

اما دو چشم منتظری که از پشت شیشه‌ی بخار گرفته این منظره را می‌نگریست، قادر نبود از آن همه زیبایی بهره‌ای بگیرد، و تنها سفیدی را می‌دید و سرما را حس می‌کرد.

اتاق از حرارت بخاری قرار گرفته در گوشه‌ی دیوار، گرمایی کلافه کننده داشت. ولی سروین^(۱)، با درونی آکنده از اندوه دوری پدر و چشمانی که به در حیات دَرندشت دوخته شده بود تا هر لحظه ورود پدر را ببیند و گوش به صدای زنگ داشت تا هر لحظه از راه رسیدن تنها دلخوشی زندگی‌اش را نوید دهد. نه گرما، که سرما را حس می‌کرد.

صدای زنگی نشیند، ولی در باز شد. دلش از شدت هیجان به تپش افتاد، گویی هر لحظه می‌خواست از قفس سینه برون بجهد. انتظار داشت قامت بلند پدر را از دور ببیند، ولی نه، آن که به درون حیات آمد. قدی کوتاه‌تر از پدرش داشت، و از همان فاصله پیدا بود که جوان‌تر است. او که بود؟

هنگامی که تازه وارد راه ساختمان کوچک نزدیک به ساختمان اصلی را که به زیور، خدمتکار خانه تعلق داشت در پیش گرفت، شگفتی سروین چند برابر شد. یعنی او که بود؟ خاله زیور که تا کنون با چنین جوانی سروکار نداشت، و حتی در این باره چیزی به او نگفته بود!

ساختمان کوچک نزدیک به ساختمان اصلی شامل یک اتاق، یک آشپزخانه نقلی و یک دستشویی و حمام بود که زیور، خدمتکار پا به سن گذاشته خانواده داراییان، از سال‌ها پیش، قبل از به دنیا آمدن سروین و در زمان زنده بودن حاج آقا داراییان بزرگ، با شوهرش

۱

دانه‌های درشت برف، همچون تکه‌های پنبه، رقص کنان و بی‌شتاب گویی با خیالی آسوده و فارغ از غم بود و نبود، بی‌اندیشه‌ی آن که کجا فرود آیند و تا چه مدتی دوام آورند، از آسمان فرو می‌باریدند. همه جا، سرتاسر حیات باغ گونه پوشیده از برف مخملین، چشم را به تماشای زیبایی آفریننده‌ی زیبایی‌ها دعوت می‌کرد. بوته‌های گل‌های رز، گل مروارید، گل یخ و دیگر گل‌هایی که باغبان به سلیقه‌ی خود، در باغچه‌های مرزبندی شده و مرتب کاشته بود چادر سفید رنگ برف به سر کشیده، همچون نو عروسی در لباس سپید بخت، دل می‌بردند. درختان چنار و تبریزی و نارون با قامتی استوار و سر بر آسمان به خواب زمستانی رفته، برف را همچون پتویی نرم به دور خود کشیده بودند، و چنین می‌نمود که خواب بهار را می‌دیدند؛ بهاری که شکوفه‌های رنگارنگ و جوانه‌های سبز و لطیف به همراه داشت و به آن‌ها تلنگر می‌زد که هی، برخیزید، برخیزید و زندگی از سر بگیرید و با برگ‌های زمردین خود چشم‌ها را بنوازید و شور در دل‌ها افکنید. مگر نه آنکه بستر از جنس طبیعت است و با دیدن سبزی و خرمی طبیعت، شوق زیستن در او اوج می‌گیرد؟

۱- سروین یعنی مانند درخت سرو، مثل زرین، سیمین، و...

کربلایی جعفر، در آن زندگی می‌کرد. البته کربلایی جعفر که کار باغبانی را نیز انجام می‌داد، در حدود ده سال پیش بر اثر ناراحتی قلبی درگذشت و سروین را که در آن زمان دخترکی پنج ساله و خوش زبان و مورد علاقه بیش از اندازه کربلایی بود، اندوهگین کرد.

سروین نیز علاقه‌ای مفرط به کربلایی جعفر داشت و زیور را خاله زیور صدا می‌زد. زیرا محبتی که از آن دو می‌دید، مادرش هرگز نثارش نمی‌کرد، و پدر هم که همواره در سفرهای تجاری بود و وقتی اندک برای نوازش او داشت.

سروین، غرق در اندیشه، مسیر حرکت جوان را تا وارد شدنش به اتاق زیور با چشم تعقیب کرد. «نه، هرطور هست باید بفهمم اون آقا کی بود!»

- سروین!

- سروین؟ کجایی؟ مگه صدام رو نمی‌شنوی؟ کر شدی؟

صدای مادرش، آکنده از بی‌مهری و تلخی، پرده‌ی گوش او را آزار داد.

- بله مامان، اینجام، توی اتاقم، کاری داری؟

- اگر کاری نداشتم مریض نبودم که صدات بزنم. داری چه غلطی می‌کنی!؟

- هیچی مامان، داشتم از پنجره توی حیاط رو تماشا می‌کردم، برف قشنگی می‌بارد.

- خُبه، خُبه، نمی‌خواد شاعر بشی! زودباش یه لباس مرتب بپوش، بیا پایین، کارت دارم. بجنب، فس فس، نکنی‌ها!

سروین که حدس می‌زد در دسر تازه‌ای در راه باشد، زیر لب گفت:

- خدابه‌خیر بگذرونه.

سپس پیراهنی بنفش رنگ را که بیشتر در مهمانی‌ها می‌پوشید، به تن کرد و به طبقه پایین رفت.

ساختمان که به تازگی تجدید بنا شده بود، از دو طبقه تشکیل می‌شد و به صورت دوبلکس بود. طبقه پایین یک هال بزرگ و آشپزخانه‌ای بسیار شیک با کابینت‌های چوبی و سالن پذیرایی بزرگی داشت؛ که دو دست مبل استیل گران قیمت و چند تخته فرش تبریز ابریشم آن را تزیین می‌کرد و میز غذاخوری دوازده نفره گوشه‌ای از آن قرارداد شده بود. پلکانی چوبی و شیک از گوشه‌ی هال به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد.

وقتی سروین از پله‌ها پایین آمد، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، دود غلیظ سیگار بود که فضای سالن پذیرایی و هال را به اشغال در آورده و بد بو کرده بود. سروین کم‌کم داشت به بوی سیگار عادت می‌کرد، چون مادرش که دو سالی می‌شد سیگار می‌کشید، این اواخر در جمع دوستانش بیش از اندازه سیگار دود می‌کرد.

سهیلا، مادر سروین، دور میزگردی نشسته بود که چهار زن دیگر، چهار صندلی دیگرش را اشغال کرده بودند. سهیلا، هربار که ابراهیم، شوهرش، به سفر کاری برای تجارت می‌رفت، میزگردی در گوشه سالن پذیرایی می‌گذاشت و به اتفاق دیگر دوستانش، که همه زنانی بودند در حدود سن و سال خودش، بدون هیچ مشغله‌ای برای زندگی، دارای مستخدم و پول کافی و اغلب بی‌کار و سرگرم مهمانی رفتن و مهمانی دادن، مشغول می‌شد.

امروز نیز وضع به همان منوال بود. چهار زن دیگر که آرایش‌های

غلیظ داشتند و کلی زر و زیور به خود آویزان کرده بودند و لای انگشت همه شان نیز سیگاری در حال دود شدن بود، با دیدن سروین و شنیدن صدای سلام او رو برگرداندند.

سروین با چهره های آنان آشنا بود، ولی نام هیچ یک را نمی دانست، چون هر وقت که این بساط راه می افتاد، او به اتاق خود می رفت و به خواندن درس، یا کتاب رمان و یا شنیدن موسیقی مشغول می شد و کاری به مادرش و دوستان او نداشت. البته دیدن آن صحنه او را خیلی منقلب می کرد.

ابراهیم، پدرش، از مردان خوشنام در عرصه ی تجارت بود که در بازار برای او اعتبار و ارزش زیادی قائل بودند. او که به دلیل چند بار رو دست خوردن از شرکا اکنون همه ی کارهایش را خودش انجام می داد و بیشتر اوقات برای خرید به بیشتر کشورهای سفر می کرد، تنها اداره ی دفتر کارش را به مرد میانسالی به اسم آقای قربانی سپرده بود که پس از بازنشستگی با وی همکاری می کرد. آقای قربانی از دوستان بسیار قدیم خانواده دارابیان و پدر مرحوم ابراهیم بود. ابراهیم مرد مذهبی و متدینی نبود، ولی با نماز و روزه هم بیگانه نبود و بیشتر می کوشید با اوضاع زمان پیش برود و به سروین و سهیلا سخت نمی گرفت.

اما سهیلا، با سوء استفاده از اخلاق ابراهیم، در غیاب او یا در خانه اش مهمانی راه می انداخت، یا برای همین کارها به خانه دیگر دوستانش می رفت که گویا امروز نوبت او بود که در خانه از دوستانش پذیرائی کند.

سروین به میز نزدیک شد و سلام کرد. خانم ها سر بالا آوردند و چون دود سیگار اجازه نمی داد چشمانشان را بیشتر باز کنند، با همان

چشمان نیمه بسته نگاهش کردند.

- به به! چه خانمی! چقدر خوشگل! بفرما سروین خانوم. یه صندلی بذار اینجا کنار ما بشین.

- نه، خیلی ممنون... راستش، دود سیگار اذیتم می کنه.

همان خانم، که از بقیه مسن تر و چاق تر بود و با دیدن سروین زبان به تحسین گشوده بود گفت:

- بیا عزیزم، بیا بشین! یه ذره دود سیگار چیزی نیست. بیا بشین کنار خودم عروس گلم!... سهیلا، بدجنس شدی، چرا تا حالا این دسته گل رو نشونم ندادی؟ بچه ها می گفتن یه دختر داری، ولی نمی دونستم این قدر خوشگله! چند سالته سروین جون؟

سروین که نه از آن خانم خوشش آمده بود و نه از تعریف و تمجید او و دوست داشت هرچه زودتر آن مجلس آزار دهنده را ترک کند، به مادرش نگاه کرد و با اکراه گفت:

- پانزده سال، ... مامان، با من چی کار داشتین که صدام زدین؟

سهیلا که از لحن حرف زدن سروین ناراحت شده بود، با چهره ی درهم گفت:

- هیچی، دوستانم می خواستن تو رو ببینن.

- ولی این خانم ها که قبلاً منو دیدن!

- چیه، می ترسی ازت کم بیاد؟ بله، دیده بودن، ولی ملیحه جون تازگی اومده به جمع ما و تورو ندیده بود. حالا یه صندلی بذار و بشین حرف زیادی هم نزن.

همان خانم چاق، یعنی ملیحه خانم، رو به سهیلا گفت:

- وا، سهیلا جون، چرا بسا عروس من این جور حرف

می زنی؟... بیا عزیز دلم، بیا کنار خودم بشین، خانوما هم یک کمی کمتر سیگار بکشن که عروسم ناراحت نشه.

و غش غش خندید. خنده‌ی مضمئن کننده و واژه‌ی «عروس» که آن زن پی در پی بر زبان می آورد، چیزی نمانده بود که سروین را به انفجار برساند. ولی با خویشتن داری منتظر ماند و پس از آوردن یک صندلی در کنار ملیحه خانم نشست.

خانم‌ها چند دقیقه‌ای از صحبت دست کشیدند و مشغول تماشای سروین شدند. یکی دیگر از آنان گفت:

- سروین جون، دبیرستان می ری؟
- بله

همان خانم به زن چاق رو کرد و گفت:

- ملیحه جون، پس هنوز زوده که سروین جون عروس بشه. واسه مادر شوهر شدن، یه چند سالی باید صبر کنی!
ملیحه خانم پس از قهقهه زدنی گفت:

- وا، مگه پونزده سال برای شوهر کردن کمه؟ تازه دختر هرچی کم سن و سال تر باشه که بهتره! هم حرف گوش کن تره و هم مثل مرغ مادر ناپز نیست!

همه خندیدند، ولی سروین آتش گرفت و اندیشید که این‌ها دیگر چه موجوداتی هستند که حتی برای جنس خودشان هم ارزش قائل نیستند.

یکی دیگر از زنان که بیشتر از بقیه گردنبند و النگو به خود آویخته بود و سروین با دیدن او به خود گفت: «مثل اسب درشکه می مونه که بهش زلم زیمبو آویزون کردن.» چشمکی زد و گفت:

- بلا به دور یعنی ماکه دیر ازدواج کردیم مرغ مادر بودیم؟

خنده جمع را صدای سروین قطع کرد.

- می بخشین، به گمونم شنیدن این حرف‌ها برای من خوب نباشه.

اگر اجازه بدین، مرخص بشم.

این حرف خنده جمع را پر صداتر کرد. سهیلا رو به سروین چهره

درهم کشیده و بالحنی تند گفت:

- بشین دختر! از خدا بخوای توی جمع همچین خانم‌های

محترمی باشی! چی شده، مگه صندلیت میخ داره که آروم و قرار

نداری؟

- آخه مامان، درست نیست من کنار شما خانم‌های محترم بشینم،

آخه من یه بچه محصل بیشتر نیستم و حرفی هم برای گفتن ندارم.

کلمه‌ی «محترم» را طوری گفت که تمسخر نهفته در آن را همه

متوجه شدند، ولی کسی به روی خودش نیاورد. شاید با سهیلا

رودربایستی داشتند، وگرنه جواب دندان شکنی به سروین می دادند.

ملیحه خانم که همچنان خنده بر لب داشت، دستی به شانه‌ی

سروین زد و گفت:

- خوشم اومد، عروس گلم اهل تیکه پرونده! البته من از طرف

عروسم از همه خانم‌ها، سوسن، دلارام و شیدا جون عذرخواهی

می کنم.

سروین که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، بالحنی معترض گفت:

- من حرف بدی نزدم که احتیاج به عذرخواهی داشته باشه. مامان

گفت خانم‌های محترم، من هم همون رو تکرار کردم، همین.

ملیحه خانم دوباره گفت:

- ولی عزیزم، ما که ابله نیستیم! محترمی که تو گفتی با محترمی که مامانت گفت، زمین تا آسمون فرق داشت. حالا بگذریم. عزیز دلم، من یه پسر دارم، پسر که نگو، شاخ شمشاد، به اسم سهیل از اون پسرهای خوش تیپ و خوشگل که دخترهای محلمون براش غش و ضعف می‌کنن. ولی سهیل من اعتنایی به اونا نمی‌کنه. اما هیچ شک ندارم اگه تو رو ببینه، دل و دین از دست می‌ده و منو کچل می‌کنه که حتماً تو رو براش بگیرم. البته مطمئنم تو هم اونو ببینی ازش خیلی خوشت می‌یاد و قبول می‌کنی که زنش بشی.

- ولی خانم محترم، ببخشید، ملیحه خانم عزیز، من دوست دارم درس بخونم و الان تنها چیزی که منو شیفته‌ی خودش می‌کنه کتاب و شعر و مدرسه‌ست.

- ای بابا، این روزا دخترا واسه اینکه طاقچه بالا بذارن، یاد گرفتن بگن می‌خوایم درس بخونیم. با دست پس می‌زنن و با پا پیش می‌کشن. خیلی از خدا بخوای که سهیل یه نگاه بهت بندازه!

سهیلا که دید ملیحه خانم هم از دست دخترش ناراحت شد، رو به او گفت:

- می‌بخشین ملیحه خانم، سروین بچه‌س، هنوز نمی‌تونه درک کنه قضیه چیه، من خودم باهاش حرف می‌زنم. راست می‌گین، سروین باید از خدا بخواد یه جوونی مثل سهیل خان خواستگارش باشه.

سروین که دید در صورت ماندن ممکن است نتواند بر اعصابش مسلط شود و حرف ناراحت کننده‌ای بر زبان آورد، بلند شد. خیلی جدی گفت:

- پس لطف کنید، اجازه بدین این بچه از جمع خانم‌های بالغ و

محترم بیرون بره!

و رو به پله‌ها به راه افتاد. اما، هنوز به اولین پله نرسیده بود که مادرش با صدای بلند گفت:

- پس زنگ بزنی این زنیکه، زیور، بیاد اینجا یه کم به ما برسه.

سروین از این که کسی به‌خاله زیور او توهین کند خیلی ناراحت می‌شد. از این رو نگاهی پُر از خشم به مادرش انداخت و زیر لب گفت:

- چشم!

هنوز از پله‌ها بالا نرفته و از صداها دور نشده بود که شنید یکی از خانم‌های محترم! می‌گفت:

- بچه‌های این دوره و زمونه خیلی زبون دراز شدن. ما بچه بودیم کی جرأت داشتیم روی حرف بزرگ‌ترمون حرف بزیم و این قدر چشم سفیدی کنیم!

سروین با شنیدن آن حرف، زیر لب با خود گفت:

- برای همینه که این جوری شدین و دست و پا از قنداق بیرون کشیدین. هرچی اون زمان زدن توی سرتون، حالا که به‌آزادی رسیدین دارین سوءاستفاده می‌کنین!

در آشپزخانه و هریک از پنج اتاق خواب طبقه‌ی بالا کلیدی کار گذاشته شده بود که با فشار دادن آن در اتاق زیور زنگی به صدا در می‌آمد و نشان از آن داشت که با او کار دارند. البته در روزهای عادی زیور بیشتر ساعات را در ساختمان اصلی و در آشپزخانه می‌گذراند، ولی هر وقت در اتاق خود بود به وسیله زنگ خبر می‌شد.

اما سروین هیچ‌گاه آن کلید را فشار نمی‌داد و هر وقت با خاله زیور کار داشت خودش به اتاق او می‌رفت. امروز هم دیدن آن جوان باعث

شده بود بیشتر کنجکاو باشد و برای صدا زدن خاله زیور به اتاق او برود.

زیور با صدای ضربه‌ای که به در اتاقش خورد آن را گشود و وقتی سروین را مقابل خود دید با لبخند حاکی از مهر و محبت همیشگی گفت:

- سلام عزیزم، بیا تو.

- نه ممنون خاله، می‌بخشی که این روز جمعه‌ای هم مزاحمت شدم. مامان کارت داشت.

- خب زنگ می‌زدی من می‌اومدم، توی این سرما و برف زحمت کشیدی.

- حالا مگه فاصله چقدر هست؟ این ده پونزده قدم که چیزی نیست. در ضمن، هوای اینجا خیلی بهتر از توی ساختمونه. اون خانم‌های مثلاً محترم اون قدر سیگار کشیدن که آدم خفه می‌شه.

- می‌بخشین، ولی خانم وقتی چشم آفا رو دور می‌بینه حسابی دست و پا از قنداق می‌کشه بیرون!

- خاله زیور، باور کن از دست کارهای مامانم دارم دق می‌کنم. بابا هم که هی تند و تند می‌ره سفر، اگه بیشتر اینجا بود مامان جرأت نمی‌کرد این بساط رو راه بندازه. تازگی هم بدجوری سیگاری شده.

خاله زیور که دید این موضوع باعث ناراحتی سروین می‌شود دیگر چیزی نپرسید و سکوت کرد.

سروین خیلی جلوی خود را گرفت که درباره آن جوان چیزی نپرسد، ولی سرانجام از شدت کنجکاوای گفت:

- خاله زیور... رام... ببخشین‌ها... پشت پنجره که داشتم حیاط رو

تماشا می‌کردم.

زیور نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت:

- فهمیدم چی می‌خوای بگی. اون جوون رو دیدی که اومد خونه‌ی من، درسته؟

- بله، البته می‌بخشی‌ها، نمی‌دونم چرا یهو حس فضولیم گل کرد.

- نه خاله جون، فضولی چیه؟ اون خواهرزاده‌ام بود. پیمان، پسر یکی از خواهرامه که توی فسا زندگی می‌کنه. الان سربازه، داره تهران خدمت می‌کنه. تازه چند روزه که از آموزشی آوردنش تهران. چهار راه قصر، توی ستاد ارتش مشغول خدمته. اگه چند دقیقه زودتر اومده بودی می‌تونستی ببینیش.

- ممنون از توضیحتون. می‌بخشین که فضولی کردم.

- خواهش می‌کنم خاله جان، من الان می‌يام ببینم سهیلا خانم چی کار دارن.

ساعت در حدود چهار بعد از ظهر بود که خانم‌های «محترم» از خانه‌ی آقای ابراهیم داراییان بیرون رفتند. سهیلا که از شدت خستگی روی پابند نبود، پیش از رفتن به اتاق خواب خودش، بدون در زدن وارد اتاق سروین شد و به او که در حال خواندن رمانی بود. با پرخاش گفت:

- امروز حسابی آبروریزی کردی‌ها! حواست باشه. فعلاً خوابم میاد، ولی وقتی بلند بشم حقت رو می‌ذارم کف دستت.

و بدون آنکه برای شنیدن پاسخ معطل شود از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

سروین که به بی‌مهری و اخلاق تند مادرش عادت داشت، چند

لحظه ای به در بسته خیره ماند، سپس دوباره به خواندن کتاب که رمانی عشقی - اجتماعی بود، ادامه داد. اما در درونش غوغایی برپا بود. پس از چند لحظه خواندن، کتاب را بست و کنار گذاشت و دوباره پشت پنجره رفت و به حیاط پوشیده از برف چشم دوخت. برف بند آمده بود.

این پرسش رهایش نمی کرد که «نکند سهیلا زن پدر اوست، نه مادر واقعی اش؟» از آن رو این پرسش به ذهنش راه یافته بود که در همه ی کتاب ها خوانده و از هرکس شنیده بود که مادر، موجودی مهربان است. موجودی که حتی تاب تحمل رفتن خاری به دست فرزندش را ندارد. پس چرا سهیلا این گونه آزارش می داد؟ حتی شنیده بود که بعضی از زن پدرها و یا به عبارتی زن باباها نیز از ابراز مهر مادری به فرزند شوهر خود دریغ نمی کردند. به یادش آمد یک بار یکی از همکلاسی های اهل شوش، شعری را برای او خوانده بود با این مضمون که زنی از مرد خود جان مادرش را طلبید. مرد که از عشق زن سر از پا نمی شناخت، جان مادرش را گرفت و قلب او را در آورد تا برای زن ببرد، ولی در میان راه پای او به سنگی گیر کرد و به زمین خورد. در همان لحظه از قلب مادر که به زمین افتاده بود، این صدا درآمد که «ای وای پای پسرم خورد به سنگ!»

با این اندیشه اشک از چشمان سروین جاری شد. زیر لب زمزمه کرد:

- «خدا جون، آخه پس چرا دل مادر من از سنگه؟ چرا مثل بقیه مادرها نیست؟ چرا هیچ وقت نشده دست محبت به سرم بکشه؟ همیشه اخم و تشر، همیشه بی محبتی و هیچ وقت نشده که به من بگه

دوستت دارم. مثل مادرهای دیگه که به بیچه هاشون می گن و قربون صدقشون می رن. به اونا می گن پاره تن من، جگر گوشه ی من و از این جور حرفا که به آدم جون می ده و دنیاش رو قشنگ می کنه. خدا جون یه سر سوزن از محبتی که به بنده هات دادی بنداز توی دل سهیلا، شاید اون هم بتونه محبتش رو به من ابراز کنه و این عقده از دل من بیرون بیاد. وقتی دوستام بهم می گن که مادرشون چه حرف هایی بهشون می زنه، دلم ضعف می ره و به اونا حسودیم می شه. من محبت رو فقط از بابا ابراهیم و خاله زیور یاد گرفتم. بودن خاله زیور برام نعمتیه، پس خدا جون، اونو از من نگیر.»

برگشت و روبروی آینه دراور خود ایستاد و به تصویرش در آینه خیره شد. راست می گفتند، هم خاله زیور راست می گفت، هم بعضی از دوستان غیر حسودش، و هم ملیحه خانم. با معیارهای مدر روز، زیبا به شمار می آمد. پوستی تا اندازه ای گندمگون، صورت اندکی کشیده ابروهای کمانی، چشمانی درشت و به رنگ عسل و گیسوانی همچون شبق که تا نزدیکی کمرش می رسید. نه خیلی لاغر بود و نه چاق با قدی بلندتر از دیگر همسالانش در مدرسه، که تا بیست و پنج سالگی که حداکثر زمان قد کشیدن و رشد است، بی تردید جزو دختران بلند قد به حساب می آمد.

- «خدا جون، تو محبتت رو در مورد من تموم کردی و به گفته همه برام سنگ تموم گذاشتی و ازت تا همیشه سپاسگزارم، ولی ای کاش مادرم رو سر به راه می کردی که مثل بقیه مادرها مهربون بشه. من تشنه ی محبتش هستم. ای کاش این همه نعمتی که دارم با نوازش محبت آمیز مادرم تکمیل می شد. بابام خیلی مهربونه، منو خیلی

دوست داره، ولی بیشتر وقت‌ها ازم دوره. خداجون، کاری کن بابام پیشم بمونه و دیگه نره سفر. خداجون حرف این بنده‌ی کوچیکتو گوش کن. می‌دونم که تو از هر مهربونی مهربون‌تری و دل من رو نمی‌شکونی.»

خوردن ضربه‌ای به در اتاقش، راز و نیازش را با خدای خود نیمه‌کاره گذاشت. در را گشود و خاله زیور را دید. او گفت:

- سهیلا خانم توی اتاقشون خوابن. من هم همه‌ی کارها رو انجام دادم و می‌خوام برم توی اتاقم، چون پیمان شب می‌یاد پیش من. می‌خواستم ببینم با من کاری داری انجام بدم و گرنه برم. - نه خاله زیور، کاری ندارم. امیدوارم در کنار خواهرزاده‌ات بهت خوش بگذره.



بذار این بابای گور به گور شده‌ات بیاد تا تکلیفم رو باهات مشخص کنم!

- آخه مگه من چی کار کردم؟

- دیگه چی کار می‌خواستی بکنی؟ پیش دوستام آبروم رو بردی.

تو می‌دونی اون ملیحه خانم کیه؟

- نه خوشبختانه ایشونو نمی‌شناسم!

- بفرما! این هم جواب دادنت. تو خیلی پررو شدی، یعنی بابات

پرروت کرده اگر هی نازتو نکشه و خوشگلم، خوشگلم بهت نبنده

پررو نمی‌شی! آگه هرچی می‌خوای برات فراهم نکنه، زبونت این قدر

دراز نمی‌شه. این دفعه که برگرده بهش می‌گم توی این خونه یا جای

توئه یا جای من!

- مامان! مامان! این چه حرفیه می‌زنی؟ مگه تو مادر من نیستی؟ یا

شاید نیستی! آگه من رواز پرورشگاهی، جایی آوردین به من بگین. من

که شک دارم شما مادر واقعی من باشی. یعنی اگر بودی، دست کم یه

ذره محبت مادری داشتی و برای دوست‌های آن چنانی تون بیشتر از

من ارزش قائل نمی شدین!

سهیلا که از این حرف به خشم آمده بود، سیلی محکمی به گونه‌ی سروین نواخت که جای آن قرمز شد.

- دختری بی چشم و رو! آن چنانی اون‌ها نیستن، توئی! تو هیچ می دونی که اونا هرکدوم زن به تاجر معروف هستن. تاجرایی که صد تایی بابای تو رو می خرن! همون ملیحه خانم، شوهرش تاجر فرشه و با اکثر کشورهای اروپائی مرادده داره. برادرش، هرمز خان، یه شرکت ساختمونی به چه بزرگی داره و با بیشتر پیمانکارای خارجی و حتی دربار کار می‌کنه. توی دربار هم رفت و آمد داره، بعد تو بهش می‌گی آن چنانی؟

- مامان، ارتباط داشتن با دربار افتخار نیست، بلکه مایه‌ی ننگه! این رو خیلی‌ها می‌گن.

- خفه! خفه! دختره خیره سر! چه حرف‌ها می‌زنه. تو با این سن و سالت اصلاً می‌دونی این حرفی که زدی، اگه به گوش کسی برسه، چه به روزگارت می‌آرن؟ می‌دونم، این چیزایی که می‌گی نتیجه نشست و برخاست کردن با محصل‌های سال آخره که خیال می‌کنن خیلی چیزها حالیشونه. به هر حال دیگه از این حرفها ازت نشنوم، چون شکل این حرفا نیستی.

- ببین مامان، من خیلی سعی می‌کنم و خیلی هم دوست دارم احترام شما رو نگه دارم، ولی حداقل شما هم برای من یه کم احترام قائل بشین. من پونزده سالمه، می‌بینین که برام خواستگار هم اومده، ولی شما خیال می‌کنین من هنوز بچه چهار پنج ساله هستم و با تهدید با من حرف می‌زنین. نه به خدا بزرگ شدم، می‌فهمم، دوست دارم با

مامانم بشینم درباره زندگی حرف بزنم و مامانم منو راهنمایی کنه. به من درس زندگی بده. نه این که همه‌اش به مهمونی‌های دوره‌ای خودش بره و سیگار بکشه...

سهیلا کلام او را برید و با خشم گفت:

- نترس پولای بابا جونت رو نمی‌بازم! بابات اون قدر پول داره که برات یه ارثیه درست و حسابی بذاره.

سروین که خیلی برآشفته شده بود، میان حرف مادرش دوید.

- مامان! خدا نکنه بابام طوریش بشه. یه تارگندیده‌ی موی بابا رو با دنیا عوض نمی‌کنم، چه برسه بخوام منتظر روزی باشم که، زبونم لال، بمیره و ثروتش به من برسه. مامان، مامان، تو رو خدا با من این جور رفتار نکن. آخه مگه تو دل نداری؟ مگه مادر نیستی؟ چرا دل منو این جور می‌سوزونی؟ من به محبتت، به دست نوازشت که به سرم بکشی، احتیاج دارم. دختر توی این سن، به مراقبت و توجه مادرش خیلی احتیاج داره. من از همون بچگی ام آرزو به دل مونده بودم که یه بار با عشق بغلم کنی. با من طوری رفتار کردی انگار که بچه هووت هستم، یا این که اصلاً نمی‌خواستی منو بزایی و بهت تحمیل شدم. - درسته، تو بهم تحمیل شدی! بابات هم، بهم تحمیل شد. من از اول نه بابات رو دوست داشتم و نه خواستم زنش بشم و نه می‌خواستم بچه‌دار بشم، ولی چه کنم که...

صدای زنگ تلفن سبب قطع کلام سهیلا شد. او بدون آن که به سروین اجازه بدهد گوشی را بردارد به سرعت گوشی را برداشت.

- الو؟

حالت چهره سهیلا کمی تغییر کرد، ولی همچنان بالحنی بی‌اعتنا،

از آنچه در گوش می گفت پیدا بود که تماس گیرنده از دوستانش نبودند. بارد و بدل شدن چند کلمه سروین دریافت تماس گیرنده پدر اوست. هیجان وجودش را فرا گرفته بود. در این لحظه هیچ چیز به اندازه صدای پدرش او را تسکین نمی داد. بی صبرانه منتظر بود گوشی را از دست مادرش بگیرد.

سهیلا، پس از دو سه دقیقه گفت و گوی خالی از هرگونه نشانه‌ی عشق و علاقه، گوشی را لب تخت سروین تقریباً پرت کرد و از اتاق بیرون رفت.

سروین با عجله و دستی لزران گوشی را برداشت.

- سلام باباجون، الهی قربونت برم، دلم برات یه ذره شده پس چرا نمی آیی؟

- سلام عزیز دلم، سلام پاره جیگرم، سلام دخترک خوشگلم، دخترک با محبتم. منم دلم برات یه ذره شده، ولی چه کنم که این کار لعنتی منو از تو دور نگه داشته.

- باباجون، پس کی می آیی، این دفعه کارت خیلی طول کشید، الان بیشتر از یک ماهه که رفتی، قرار بود زودتر از اینها برگردی، پس چی شد؟

- عزیز دلم، می خواستم اون هفته پیام، ولی یه مشکلی پیش اومد که مجبور شدم بمونم. بهت قول می دم تا اواسط هفته ی آینده پیام. عوضش برات از فرانسه یه عالمه سوغاتی خریدم. راستی، مامانت مثل این که حالش خوب نبود، البته به این اخلاقش عادت کردم، ولی الان حال و روز درست و حسابی نداشت و با من درست و حسابی حرف نزد، ببینم، طوری شده؟ مریضه؟

- نه باباجون، چیزی نیست. اون هم حوصله ش سر رفته. الان هم که جمعه بعد از ظهره و معمولاً جمعه بعد از ظهرها آدم دل و دماغ نداره. مطمئنم از این که دیر کردین دلخوره، وگرنه شک ندارم دلش برای اومدن شما یه ذره شده.

- گفتم که اواسط این هفته حتماً می یام دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی شم. اگر کاری نداری قطع کنم؟

- مزاحم چیه باباجون، صدات رو که می شنوم جون می گیرم. کار که همیشه باهات دارم، ولی می تونی قطع کنی. از دور روی ماهت رو می بوسم و بی صبرانه در انتظار دیدنت هستم.
- من هم همین طور عزیز دلم، خوشگلکم. از دور می بوسمت، خدا نگهدارت.

سروین هنوز گوشی را زمین نگذاشته بود که در اتاقش به شدت باز شد و سهیلا با چهره‌ای خشمگین به درون آمد. او با چشمانی تنگ شده به سروین نگاه کرد، سپس گفت:

- ببین بچه جون، حواست باشه از قضیه ی دوستای من و دور هم جمع شدنمون هیچ حرفی به بابات نمی زنی، وگرنه من می دونم با تو. سروین با پوزخندی گفت:

- مگه دفعه های قبل گفتم که الان بگم؟ گذشته از این، گفتنش چه تأثیری داره؟ شما که بچه نیستین بابا دعواتون کنه. خودتون بهتر از هرکس می دونین این کارها برای زن شوهردار و بچه دار و با آبروزشته. شما می تونین از این فرصت های زندگی و امکانات مالی تون بهترین استفاده رو ببرین که هم به نفع من، هم شما و هم شوهرتون و بقیه مردم باشه.

سهیلا که از شنیدن این حرف‌ها بیشتر عصبانی شده بود، کلام او را قطع کرد:

- خبه! خبه! نیم وجبی داره منو نصیحت می‌کنه. تو چهار تا کتاب خوندی خیال می‌کنی خیلی سرت می‌شه؟ حالا خوبه که هنوز جوجه محصلی، اگه بزرگ‌تر بشی و چهار تا کلاس بیشتر بخونی که واویلاست! به‌هرحال، بهت گفته باشم، یه کلام حرف زدی، نزدی!

سهیلا که از اتاق بیرون رفت، سروین به کنار پنجره برگشت و در هوایی که روبه تاریکی گذاشته بود، به حیاط برف گرفته چشم دوخت و به فکر فرو رفت. غم و شادی در درونش رو به روی هم جبهه گرفته بودند، ولی هنوز هیچ یک بردیگری برتری نداشت. گاه لشکر غم حاصل از رفتار مادرش براو می‌تاخت و گاه شادی حاصل از شنیدن خبر بازگشت پدر از سفر سپاه غم را به عقب نشینی وا می‌داشت. گاه آه می‌کشید و در دل از خداوند مدد می‌خواست.

در آن نیمه تاریکی متوجه شد که کسی درون خانه آمد و روبه سوی اتاق خاله زیور رفت. چشمانش را تنگ کرد و با زحمت از شکل و شمایل هیکل کسی که وارد شده بود، دریافت همان خواهرزاده خاله زیور است. او دختر فضولی نبود، ولی نمی‌دانست چرا چیزی درونش به او نهیب می‌زند که برود و این جوان را از نزدیک ببیند. اما خجالت می‌کشید. دقایقی با خود کلنجار رفت ولی سرانجام از تصمیم خود پشیمان شد، روی تخت دراز کشید و کتاب رمانش را به دست گرفت.

- سلام، صبح به خیر خاله زیور.

- سلام عزیز دلم، حالت خوبه؟ دیشب خوب خوابیدی؟
- آره خاله، در ضمن شام از اون کتلت‌های خوشمزه‌ای که درست کرده بودی خوردم. دستت درد نکنه.

- نوش جونت، حالا بیا بنشین صبحونه بخور تا مدرسه‌ات دیر نشده خانم حسابی خوابیده، مثل اینکه دیروز خودش رو حسابی خسته کرده بود!

- خسته؟ برای چی خسته؟ اون که کاری انجام نداد، فقط دور میز نشست با دوستاش خوش و بش کرد و خندید این که دیگه خستگی نداره!

- آره، ولی وقتی آدم اعصابش خرد می‌شه بیشتر از وقتی که کارهای بدنی می‌کنه، خسته می‌شه.

- چرا اعصابش خرد شده بود؟

- راستش، نمی‌دونم من که می‌اومدم و می‌رفتم، هی زیر لب غر می‌زد از دلتنگی و مشغله‌های زندگی می‌گفت. گمونم واسه همین هم همیشه بد اخلاقه، می‌گم این همه برف اومده، مدرسه‌ها رو تعطیل نکردن؟

- من نمی‌دونم. رادیو گوش نکردم. می‌گم چطوره اول رادیوی آشپزخونه رو روشن کنی ببینم چی می‌گه. البته من از خدا می‌خوام تعطیل نباشه، چون با همکلاس‌هام بیشتر خوش می‌گذره تا توی خونه.

خاله زیور در حالی که می‌گفت:

- حق داری خاله حق داری.

به سراغ رادیو ترانزیستوری کوچکی رفت که در یکی از طبقه‌ها

قرار داشت، چون روزهایی که ابراهیم خانه بود، هنگام صرف صبحانه، به اخبار گوش می داد.

گوینده خبر به اطلاع رساند که مدارس منطقه شمیرانات به علت بارش برف سنگین و یخبندان تعطیل است. سروین که لباس پوشیده و آماده‌ی رفتن به مدرسه بود، از شنیدن این خبر حسابی دماغ شد و در حالی که نزدیک بود به گریه بیفتد، رو به خاله زیور گفت:

- دیدی خاله روزم خراب شد. مدرسه که می‌رم دست کم با بچه‌ها به بگو بخندی می‌کنیم و غم و غصه‌های این خونه یادم می‌ره. حالم خیلی گرفته شد. حالا چی کار کنم؟

- خاله جون نمی‌تونی بگی یکی دو تا از دوستات بیان اینجا چند ساعتی با هم باشین و بگین و بخندین؟

سروین کمی فکر کرد و سپس گفت:

- خاله جون، می‌ترسم یه وقت مامان پیش بچه‌ها بد اخلاقی کنه و آبروم بره. این جور ی باز اونا نمی‌دونن که من چه مادر نامهربونی دارم.

- خاله جون، این جور حرف نزن، خب شاید خانم از این که ابراهیم خان همه‌اش می‌ره سفر و اینجا نیست دلخوره و این جور دق و دلپش رو سر تو خالی می‌کنه. شاید آقا که از سفر تشریف بیان حال خانم هم خوب بشه.

- وا، خاله! یه جور حرف می‌زنی مثل این که الان اومدی تو این خونه و از هیچی خبر نداری.

دیروز که بابا تلفن زد، مامان یه جور باهاش حرف می‌زد انگار سال‌هاست دشمنش. شما که از اول زندگی بابا و مامان اینجا بودی و رفتار مامان رو دیدی و می‌دونی که اون همیشه همین جور بوده.

راستی، خاله زیور شما نمی‌دونی چرا مامان، بابا رو دوست نداره؟
- نه عزیز دلم، این جور نیست، خانم، ابراهیم خان رو خیلی هم دوست داره و دلیل بد اخلاقیش دور بودن آقا است. بهت قول می‌دم آقا بیان حال سهیلا خانم خوب می‌شه.

سروین باهوش‌تر از آن بود که با این حرف‌ها خام شود. او می‌دانست میان مادر و پدرش جریانی وجود دارد که حاصل آن قربانی شدن وی است. او پس از خوردن صبحانه، با دلخوری به اتاقش برگشت، لباس منزل پوشید و پشت پنجره رفت. حیاط پوشیده از برف، زیبایی خاص خودش را داشت. اکنون که خورشید بالا آمده و پرتوهای زرین آن بر نوک شاخه‌های پوشیده از برف درختان می‌تابید، زیبایی آن جلوه‌ای دیگر داشت. سروین همچنان که مشغول تماشای برف نشسته بر زمین بود. به یاد چیزی افتاد و با خوشحالی به سوی تلفن رفت. گوشی را برداشت و شماره‌ای را گرفت. آن سوی سیم صدایی شنید:

- الو؟ بفرمایین.

- سلام سارا، منم سروین.

- سلام، سروین جون، حالت چطوره؟ بینم از تعطیلی خوشحال شدی یا نه؟

- من؟ نه، اصلاً من عاشق مدرسه هستم و بودن در کنار بچه‌ها.

- ای زرنگ! چقدر چسبیدی به درس! از شاگرد اول هم می‌خوای شاگرد اول تر بشی؟

- موضوع این نیست. من دور هم بودن رو دوست دارم. وقتی توی مدرسه هستم و یه عده همسن و سال شاد و شنگول رو می‌بینم، همه

غم و غصه هام رو فراموش می‌کنم.

- وا! غم و غصه؟ توی این سن و سال، با این وضع زندگی خوب، دختر یکی یدونه‌ی بابا، پاره جیگر مامان، دیگه غم و غصه ات چیه؟ یا شاید هم خوشی زیاد زیر دلت زده.

سروین که می‌دانست ظاهر زندگی او نشان می‌داد که در ناز و نعمت غوطه‌ور است و دیگران چنین عقیده‌ای در مورد او و زندگی اش داشتند، و از سوئی نمی‌خواست دربارهی وضعیت داخلی زندگی شان با کسی حرفی بزند، پس از چند لحظه درنگ، موضوع حرف را عوض کرد و گفت:

- بگذریم عزیزم، تلفن زدم که بهت بگم بیا از این تعطیلی و این برف استفاده کنیم.

- چه استفاده‌ای؟

- خب، اگه می‌تونن بیا خونهی ما با هم یه کم برف بازی کنیم. آدم برفی درست کنیم، از این جور چیزها دیگه. به یکی دو تا دیگه از بچه‌ها هم زنگ می‌زنم بیان و حسابی خوش بگذرونیم. هان؟ نظرت چیه؟

سارا چند لحظه‌ای ساکت ماند، سپس گفت:

- خب راستش، ما مهمون داریم، یعنی دختر خالم اینا از اصفهان اومدن خونمون، من نمی‌تونم تنهاشون بذارم.

- خب این که کاری نداره اونارو هم بردار بیار. چه بهتر، هرچی بیشتر بشیم، بهمون بیشتر خوش می‌گذره. در ضمن توی این هوا آس رشته می‌چسبه. به خاله زیور می‌گم یه آس رشته مشتی درست کنه تا نهار بخوریم و کیف کنیم. خب نظرت چیه؟

- راستش، من بدم نمیاد، ولی باید از مامان و بابا اجازه بگیرم، بعد بهت زنگ بزنم. اشکالی نداره؟

- نه، چه اشکالی داره! اجازه رو که حتماً باید بگیری. اگه با دخترخاله‌ها بیای که دیگه عالی می‌شه، پس منتظر تلفنت هستم. فعلاً خدا نگهدار.

سروین پس از گذاشتن گوشی پایین رفت و وقتی خاله زیور را در آشپزخانه دید. گفت:

- خاله زیور، اگه امروز برات یه زحمتی داشته باشم از دستم ناراحت نمی‌شی؟

- نه عزیزم، چه زحمتی؟ هرکاری که تورو خوشحال کنه، با جون و دل انجام می‌دم. خب حالا چه کاری؟

- من به یکی از همکلاسی هام، سارا رو می‌گم، می‌شناسیش که خونمون سه تا خیابون پایین تره، زنگ زدم که بیاد اینجا با هم یه خورده برف بازی کنیم. گفت ممکنه با دختر خاله‌هاش بیاد و بهش قول دادم برای نهار بهشون آس رشته بدم که توی این سرما حسابی می‌چسبه. می‌خواستم زحمت بکشی برای نهار آس درست کنی. می‌شه؟

- چرا نشه عزیزم، همه موادش رو هم داریم. از تو چه پنهن که خودمم تازگی دلم آس رشته می‌خواست، برای همین از یک هفته پیش موادش رو خریدم و گذاشتم توی یخچال، منظورم کشک و سبزی و بقیه‌ی مخلفاتشه. چشم، همین الان دست به کار می‌شم. اتفاقاً خانم هم آس رشته خیلی دوست داره.

- البته خاله زیور صبر کن جواب تلفنم رو بده، شاید نتونست بیاد،

اون وقت می مونه رودستت.

- من کارم رو شروع می کنم، اگه دوستات نیومدن، هرچی آش بمونه، کاسه کاسه می کنم می دم به همسایه ها. می گم نذریه فاتحه شو بخونین.

سروین خندید، گونه ی خاله زیور را بوسید و به اتاقش برگشت و منتظر تلفن شد. در حدود نیم ساعت بعد صدای زنگ تلفن سروین را از جا پراند. او به سرعت گوشی را برداشت و پس از گفتن الو، صدای سارا را شنید که خبر داد به اتفاق دو دختر خاله اش خواهد آمد.

نزدیک ساعت ده صبح که خورشید چادر خود را کاملاً بر همه جا پهن کرده بود، دوستان همبازی سروین آمدند. سارا، شیوا و شیدا، دو دختر خاله دوقلوی خود را که چند سالی از خودش و سروین بزرگ تر و در واقع دیپلم گرفته بودند، به همراه آورده بود.

سروین با دیدن آنان خیلی شاد شد، به ویژه که شیوا و شیدا دو دختر ریزه میزه ی بامزه بودند با لهجه غلیظ و شیرین اصفهانی که وقتی با او دیده بوسی کردند، گویی سالهاست با او آشنا هستند. از همان اول شروع کردند به شوخی کردن و سربه سر گذاشتن با سروین. آنان با خاله زیور نیز دیده بوسی گرمی کردند و به راستی باور داشتند که زیور، خاله واقعی سروین است.

دخترها با لباس گرم و دستکش و کلاه، مانند بچه های کوچک، میان برف ها می دویدند و شادی می کردند. آدم برفی بزرگی درست کردند و بعد همگی به آن حمله بردند و در هم کوبیدندش. آن قدر خندیده بودند که نمی توانستند روی پا بایستند و روی برف ها می غلتیدند. خاله زیور که از پنجره سالن پذیرایی نگاهشان می کرد، با

غش غش خنده های سروین اشک در چشمانش حلقه زده بود و در دل خدا را شکر می کرد، سروین دوستانی دارد که حتی شده برای ساعتی، غم و غصه او را از یادش ببرند. تنها دلشوره ای که داشت این بود که سهیلا از خواب برخیزد و بد اخلاقی کند. خوشبختانه سهیلا که یکی دو قرص خواب قوی خورده بود، هنوز در خواب به سر می برد و احتمال داشت تا بعد از ظهر هم همچنان بخوابد.

نزدیک ساعت دوازده بود که خاله زیور دخترها را برای خوردن آش صدا زد. سروین به داخل آشپزخانه رفت و چهار کاسه آش که خاله زیور کشیده و روی آن ها را با نعنا داغ و پیاز داغ تزیین کرده بود درون سینی گذاشت و داخل حیاط آورد. چهار نفری روی تختی که کنار باغچه قرار داشت، پس از تمیز کردن برف آن، نشستند و با اشتها شروع به خوردن کردند.

سارا هنوز یکی دو قاشق بیشتر نخورده بود که به سروین گفت:
- به به! عجب آشی! توی همه عمرم آشی به این خوشمزگی نخورده بودم! دست خاله زیورت درد نکنه. راستی، چرا نمی یاد با هم آش بخوریم؟
سروین گفت:

- خاله زیور یه کمی خجالتیه. شما بخورین، نوش جونتون. اما بد هم نگفتی، برم بینم خاله دوست داره بیاد با ما آش بخوره.
سروین چند قاشق دیگر خورد و به آشپزخانه برگشت. با دیدن خاله زیور گفت:

- خاله بچه ها می گن به خاله زیور بگو بیاد با هم آش بخوریم. در ضمن از آش خیلی تعریف کردن. الحق چه آش خوشمزه ایه. من که تا

حالا...

اما صدایی آکنده از خشم کلام او را قطع کرد. سروین رو برگرداند و سهیلا را دید که با لباس خواب و چهره‌ای برافروخته فریاد زد:

- معلوم هست توی این باغ وحش چه خبره؟ اینا کی هستن که عین حیونای جنگل دارن توی حیاط از سروکول هم بالا می‌رن و جیغ و داد می‌کنن!؟

زبان خاله زیور از ترس بند آمده بود، ولی سروین که بیشتر شهامت داشت، بالحنی آرام که سعی می‌کرد آتش خشم مادرش را فرو نشانند، گفت:

- مامان، مامان، خواهش می‌کنم یه کم یواش‌تر! اینا دوستای من هستن، ممکن بشنون!

- به درک که می‌شنون! تو این دوستارو از کجا آوردی که من ندیدم؟ - یکیشون سارا بهرامیه، همون همکلاسم که من همیشه باهاش درس می‌خونم، خونه‌شون هم همین نزدیکی هاست، شما هم قبلاً دیدینش. دونفر دیگه هم دختر خاله‌هاش هستن. من ازشون خواهش کردم بیان اینجا که با هم یه کم تفریح کنیم.

- ببینم، تو چرا مدرسه نرفتی!؟

- برای اینکه تعطیل بود.

- تو از کجا فهمیدی تعطیله؟ مگه رفته بودی مدرسه؟

- نه مامان، صبح اخبار رادیوگفت که به علت بارش برف و یخبندون مدرسه‌های این منطقه تعطیله. من هم که حوصله‌ام سر رفته بود، از دوستانم دعوت کردم بیان یه کمی با هم برف بازی کنیم. من که سرگرمی دیگه‌ای ندارم. در ضمن، کار خلافی که نکردم. حالام اگر

شما ناراحتین به دوستانم می‌گم برن خونه‌شون. فقط خواهش می‌کنم آبروم رو پیش اینا نبرین.

سهیلا که چهره‌اش همچنان برافروخته بود و گویا دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا جار و جنجال راه بیندازد، دیوانه‌وار فریاد کشید:

- زود برو بیرون بگو اونا گورشون رو گم کنن، وگرنه می‌پام با لگد می‌ندازمشون بیرون، فهمیدی!

- چشم مامان. شما خودتون رو ناراحت نکنین، من الان می‌رم به دوستانم می‌گم برن.

سروین با گفتن این حرف به سرعت به حیاط رفت و در حالی که سعی داشت ظاهر خود را حفظ کند، به سارا و شیوا و شیدا نزدیک شد. ولی از چهره سارا می‌خواند که متوجه موضوع شده است. سارا با دیدن سروین گفت:

- چی شد؟ چرا خاله زیور نیومد با ما آش بخوره؟ نکنه از ما خوشش نمی‌یاد!

- نه، نه، این چه حرفیه! خاله زیورم اون قدر ماهه که همه آدمای دنیا رو دوست داره، دیگه چه برسه به شما که دخترایی به این گلی هستین. گفتم که فقط یه کم خجالتیه.

اما سارا که گویا صدای فریاد سهیلا را شنیده بود، با اشاره ابرو از سروین خواست که با هم کمی آن طرف‌تر بروند که شیوا و شیدا صدایشان را نشنوند. وقتی چند قدمی از آن دو دور شدند، سارا گفت:

- سروین جون راستش رو بگو، من یه صدایی شنیدم مثل صدای جیغ بود، چیزی شده؟

سروین سر به زیر انداخت و مردد ماند که چه بگوید. سرانجام پس

از من کردن گفت:

- راستش، مامان حالش یه خورده خوب نیست... یعنی یه کمی اعصابش از دوری بابام به هم ریخته، اینه که سر این و اون داد می‌کشه. داشت به خاله زیور بابت اینکه کارهای خونه رو درست انجام نداده پرخاش می‌کرد. موضوع اصلاً به شما مربوط نبود.

- ببینم مگه خاله زیور باید همه کارها رو انجام بده؟
- خب آره دیگه، اون کارگر این خونه‌س.

- چی می‌گی؟! من خیال می‌کردم اون راستی راستی خاله توئه. ولی هرچی هست خانم مهربون و خوش برخوردیه، اصلاً بهش نمی‌یاد که کارگر خونه باشه. به هر حال، ما دیگه زیادی موندیم. به ما که خیلی خیلی خوش گذشت، آش هم که محشر بود. ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم. از خاله خیلی خیلی تشکر کن.

سپس به شیوا و شیدا که آش خود را خورده و مشغول گفت و گو بودند رو کرد و گفت:

- بچه‌ها، دیگه باید شرمون رو کم کنیم. بدوین بدوین من کارام مونده.

شیوا و شیدا با سروین روبوسی کردند و با تشکر فراوان به همراه سارا از خانه بیرون رفتند.

سروین کاسه‌های آش را جمع کرد و به آشپزخانه برد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. خاله زیور با دیدنش ناراحت شد و در حالی که سعی می‌کرد از ریختن اشک خودداری کند، کاسه‌ها را از دست سروین گرفت و رو برگرداند و در ظرفشویی مشغول شستن ظرف‌ها شد.

- مامان رفت توی اتاق خودش؟

- بله، خانم رفتن بالا، کارشون داشتین؟

- آره، کارش دارم، خیلی هم کارش دارم. می‌خوام ببینم چرا و برای چی با من، با دختر خودش، این جور رفتار می‌کنه.

- چیزی نیست عزیز دلم، گفتم که دوری ابراهیم خان اعصاب خانم رو ریخته به هم. حالا وقتی آقا برگرده، اخلاقش خوب می‌شه. خانم تو رو دوست داره، مگه می‌شه آدم بچه‌شو دوست نداشته باشه؟ مگه می‌شه...

- آره، خیلی هم خوب می‌شه. من از همون اولش هم چشم دیدن هیچ کدومتون رو نداشتم. دلم می‌خواد یه روز صبح بلند بشم، ببینم از هیچ کدوم شما خبری نیست، از شر همه‌تون راحت شدم، البته اون روز هم دور نیست.

این حرف‌ها که با غیظ از دهان سهیلا بیرون می‌آمد، نیشی زهرآگین بود به قلب سروین. بی حرکت ایستاد و به سهیلا زل زد. در حالی که اشک بی اختیار از چشمانش فرو می‌ریخت و گونه‌هایش را می‌پیمود، از گوشه لبانش به دهانش راه می‌یافت و شوری آن را با تلخی سخنان مادرش حس می‌کرد.

- سروین دفعه آخرت باشه که این به اصطلاح دوستان رو بیاری خونه، فهمیدی؟ دیگه نمی‌خوام ریخت هیچ آدم غریبه‌ای رو اینجا ببینم.

سروین خیلی حرف‌ها آماده کرده بود که به مادرش بگوید. می‌خواست به او بگوید این دوستانش خیلی پاک و صادق‌تر از دوستان او هستند. می‌خواست بگوید این دوستان، مانند آن

خانم‌های «محترم» نقاب دوستی به چهره نزده‌اند که از پس آن خنجر به پشتش بزنند و زندگی‌اش را به باد فنا دهند. می‌خواست بگوید... خیلی حرف‌ها می‌خواست بگوید ولی صلاح ندید در آن لحظه بیش از آن بحث را به درازا بکشاند که خدای ناکرده نتیجه‌ای ناخوشایند در پی داشته باشد.

او بی حرکت و با چشمان اشکبار ایستاد و بالا رفتن مادرش را از پله‌ها تماشا کرد. مادری که بی شک زبنده‌ی نام مادر نبود. اما از آنجا که هیچ چیز در این دنیا بی علت نیست، و حتی سروین با تجربه‌ی اندکش از زندگی این موضوع را دریافته بود. در صدد برآمد علت و دلیل این رفتار مادرش را جويا شود. هرچند که خاله زیور، دوری پدرش را عنوان می‌کرد. سروین تردیدی نداشت همنشینی با آن خانم‌های «محترم!» در این رفتار مادرش بی‌تأثیر نیست و خیلی دوست داشت وقتی سهیلا با دوستانش دور هم هستند می‌توانست مخفیانه به گفته‌هایشان گوش کند. ولی موضوع این بود که آن جلسات بیشتر در خانه‌های خانم‌های دیگر برپا می‌شد.

سروین که مصمم بود در این راه سماجت به خرج دهد، اوایل غروب آن روز، پس از آن که مادرش برای شرکت در مهمانی یکی از خانم‌ها به خانه او رفته بود، در اتاق خاله زیور به سراغش رفت.

خاله زیور که روی تخت خود دراز کشیده بود، با شنیدن صدای در، برخاست، آن را باز کرد و با دیدن سروین با خوشرویی گفت:

- بیا تو دخترم.

سروین به داخل رفت و روی یکی از دو مبل راحتی که در گوشه‌ای از اتاق نسبتاً وسیع خاله زیور قرار داشت، نشست.

- خوش اومدی عزیزم. بشین تا یه چای تازه دم برات بیارم.

- نه خاله زیور، زحمت نکش. بیا بشین می‌خوام باهات یه کمی حرف بزنم. دلم خیلی گرفته.

- عزیز دلم، حرف زدن بدون چای خوردن لطفی نداره. در ضمن، چای رو تازه دم کرده بودم برای خودم، چون پیمان به من تلفن زد که می‌خواد بیاد اینجا، بلند شدم چای درست کردم. آخه پیمان چای خوره. می‌گم‌ها، خدا پدر ابراهیم خان رو بیامرزه که این یه خط تلفن رو واسه‌ی اینجا کشید. هم با قوم و خویشام توی فسا حرف می‌زنم و حال و احوال می‌کنم، هم اگه کسی با من کار داشته باشه راحت می‌تونه پیدام کنه.

- پس خاله زیور اگه خواهرزاده‌تون می‌خواد بیاد من مزاحم نمی‌شم. می‌رم یه وقت دیگه می‌یام با هم حرف بزنیم.

- نه خاله جون، بشین. اول‌نَدش که پیمان شاید تا یکی دو ساعت دیگه نیاد؛ تازه‌اش هم اگه بیاد چیزی نیست، با هم آشنا می‌شین. پیمان بچه‌ی خیلی خوب و آقاییه، اصلاً به این جوونای امروزی نرفته. دیپلمش رو گرفته و می‌گه بعد از سربازی حتماً می‌ره دانشگاه. می‌گه دلش می‌خواد یه دکتر از اون خوب خوباش بشه و بره به مردم همشهری خودش خدمت کنه. بچه‌ی مهربونیه، بذار بیاد خودت می‌بینی که بیراه نگفتم.

خاله زیور، پس از تعریف و تمجید از خواهرزاده‌اش به آشپزخانه‌ی نقلی خود رفت و با یک سینی حاوی دو فنجان چای بسیار تمیز و یک بشقاب پر از شیرینی‌های ریز برگشت. سینی چای را روی میز عسلی کوچک کنار مبل راحتی سروین گذاشت. یک فنجان چای

برداشت و با دو شیرینی که در نعلبکی گذاشته بود، روی تخت نشست.

- خاله زیور، به نظر شما من هنوز بچه‌ام یا بزرگ شدم؟

- نه خاله جون، بچه چیه؟! ماشاءالله تو الان برای خودت خانومی هستی. خیلی هم با کمالات. من هر وقت دیدمت داری کتاب می‌خونی. خب از قدیم به ما گفتن آدم با کتاب خوندن خیلی چیزها یاد می‌گیره خاله جون خود من که الان شاید شصت سال هم بیشتر داشته باشم، تجربه بهم ثابت کرده که آدمای کتاب‌خون با آدمایی که کتاب نمی‌خونن، خیلی فرق دارن. خب تو هم که ماشاءالله همیشه سرت توی کتابه، درسته که پونزده سال بیشتر نداری، ولی خیلی سرت می‌شه و دیگه بچه نیستی. خاله جون، دوره‌های ما، چرا راه دور بریم، خود من، چهارده سالگی شوهر کردم و پسر اولم رو توی پونزده سالگی زاییدم. خدا بیامرز دوش، عمرش به دنیا نبود خب بگذریم، منظورت از این سؤال چی بود؟

- هیچی، آخه مامانم همیشه به من می‌گه تو هنوز خیلی بچه‌ای که یه چیزایی رو بدونی. می‌خوام ببینم، شما می‌دونین اون یه چیزها، چیه؟

خاله زیور ساکت ماند و به گوشه‌ای خیره شد. طبق عادتش، چند بار به فنجان چای که در دستش بود، فوت کرد، سپس یکی از شیرینی‌ها را در دهان گذاشت، یکی دو جرعه چای نوشید و به سروین زل زد.

- خاله زیور، شما حتماً می‌دونین منظور مامان سهیلا چیه؟ مگه نه؟

خاله زیور باز هم به او خیره ماند. شیرینی دوم را به دهانش گذاشت و بقیه‌ی چای فنجان را سر کشید. همچنان ساکت بود و سروین بی‌صبرانه انتظار می‌کشید.

- خاله زیور اگه دوست ندارین چیزی بگین، خب اشکالی نداره نگین. ولی اگر می‌گفتین خیلی خوب می‌شد، چون می‌دونم به اخلاق مامان و این که چرا با من این جور رفتار می‌کنه ربط داره. من بدجوری کنجکاوم که بدونم قضیه از چه قراره.

خاله زیور لبخندی زد و گفت:

- می‌خوای یه چای دیگه برات بریزم؟ خودم یه فنجان دیگه می‌خوام.

- خاله جون، اینجوری می‌خوای از زیر جواب دادن دربری، باشه! من می‌رم. از چای تازه دمتون و این شیرینی‌های خوشمزه‌تون هم ممنونم.

بلند شد و رو به سوی در رفت، ولی خاله زیور مچ دستش را گرفت و گفت:

- بشین تا من یه چایی برای خودم بریزم و پیام.

او پس از بازگشت از آشپزخانه به همراه یک فنجان چای، دو شیرینی کوچک دیگر برداشت و بر لبه‌ی تخت نشست. باز هم دقایقی ساکت بود، ولی سرانجام لب به سخن باز کرد:

- ببین عزیز دلم، من اصلاً دوست ندارم که ذهن تو در مورد مادرت خراب بشه. مادرت آدم خوبیه، یعنی با سختی‌هایی که توی زندگیش کشیده، بازم خوب مونده. اولاً باید بهت بگم که من و خدا بیامرز کربلایی جعفر رو حاج غلامرضا داراییان، زمانی که من بیست سالم